



مدرسه مثل بهش

زمان فرسوده و شکسته شده بود. بابای مدرسه هم خیلی فعال بود. یادم می‌آید، در یک روز چند بار با ژبان خودش به شهر رفت و وسایل مورد نیاز ما را تهیه کرد. خلاصه یک روستا در فعالیت بود تا جشن تکلیف خوب برگزار شود. یک یا دو هفته مانده به جشن مادر سمیه، به مدرسه آمد و گفت: «سمیه بیمار شده است و باید استراحت کند.» نمی‌دانم چه احساسی بود که می‌گفت بروم و به سمیه سر بزنم، اما کار زیاد، همان بهانه کلیشه‌ای قانع‌کننده خودمان و نه مردم، به من اجازه نمی‌داد. چند روز بعد در دفتر مدرسه در حال مرتب کردن نامه‌ها بودم که متوجه شدم سمیه جلوی در ایستاده است. آن قدر آرام و بی‌صدا آمده بود که من متوجه نشده بودم. وقتی متوجه شد که من دیدمش، گفت: «خانم اجازه‌ه!» گفتم: «بگو دخترم.» گفت: «خانم مدیر چند سؤال دارم.» گفتم: «بگو دخترم.» گفت: «خانم می‌شه آدم بدون جشن تکلیف هم نماز برایش واجب شود؟» گفتم: «آره دخترم.» راستش فکر می‌کردم به خاطر بیماری‌اش ناراحت است. بعد پرسید: «خانم، چه لباسی برای جشن لازم است؟» گفتم: «یک چادر سفید گلدار و اگر خواستی یک تاج قشنگ.» چشم‌های سمیه پر شد و رفت. اما چند لحظه بعد برگشت و

یادش به خیر! انگار همین چند سال پیش بود که برای رفتن به «گجین» صبح زود بلند شدیم و رفتیم ترمینال روستا. ای کاش برگشت به گذشته ممکن می‌شد! گجین روستای کوچکی است در هفت کیلومتری ارومیه. اواسط سال ۶۴ من آنجا معلم بودم؛ البته سمت اصلی من مدیریت بود. سالی را یادم می‌آید که باید بچه‌ها را برای جشن تکلیف آماده می‌کردیم. اکثر بچه‌ها در جنب و جوش بودند. همه شاد و در عین حال مضطرب بودند. مدام درباره جشن سؤال می‌کردند. یکی می‌پرسید: «نماز چند رکعت است؟» دیگری می‌گفت: «خانم، نماز را چه جوری بخوانیم؟» اما سؤال اکثر بچه‌ها این بود که: «خانم، چادر نماز ما چه جوری باشد؟ چه رنگی باشد؟» خلاصه، همه بچه‌ها در پی یافتن پاسخ سؤالات خودشان بودند و ما در پی آماده کردن آن‌ها و مدرسه. به تمام معلم‌ها سفارش کرده بودم نماز را خوب به بچه‌ها یاد بدهند. زمان جشن تکلیف نزدیک می‌شد و ما در حال تزیین مدرسه بودیم. خانواده بچه‌ها کمک زیادی کردند و به ویژه، پدر یکی از بچه‌ها که نجار بود با ساختن محراب جدید، زیبایی بیشتری به نمازخانه بخشیده بود؛ آخر محراب قدیمی مدرسه به مرور

ت بود

شهین جان آبادی / معلم شهرستان ارومیه



پرسید: «خانم، می شه بدون چادر هم توی جشن شرکت کرد؟»
برق از سرم پرید. دنیام سیاه شد. اما خودم را جمع کردم و گفتم: «عزیزم، الان کار دارم، برو بعداً بیایا» نمی توانستم جواب سؤال به این آسانی را بدهم. از یک طرف چشمم پر از اشک شد و از طرف دیگر دلم پر از خون.
سمیه رفت. من فهمیدم روح این دختر برای جشن پر می کشد، ولی به خاطر نداشتن یک قطعه پارچه سفید گلدار که عروسکی مثل او را به فرشته تبدیل می کرد، نمی تواند در جشن شرکت کند.
وقتی سمیه رفت، آقای صالحی با چشم های قرمز وارد دفتر من شد. حرف های سمیه را شنیده بود.
بعد از نگاه معناداری که بین ما رد و بدل شد، با لهجه قشنگش گفت: «خانم مدیر، باید به سمیه کمک کرد.»
من خانواده سمیه را خوب می شناختم. اگرچه وضع مالی خوبی نداشتند، اما غرور زیادی داشتند و نمی شد مستقیم به آن ها کمک کرد. خیلی فکر کردم و راه های زیادی را بررسی کردم. در نهایت، خواهرم کمکم کرد و ایده جالبی به من داد: برگزاری مسابقه ای علمی با چند چادر به عنوان جایزه!

مسابقه را برگزار کردیم. مسلّم بود سمیه باید برنده چادر می شد. سؤالات دیکته و ریاضی قسمت های اصلی مسابقه بودند. سمیه برنده مسابقه شد. وقتی جایزه ها را می دادیم، نگاهم به سمیه بود که چقدر خوش حال است. راستش بعدها که فکر می کردم دنیای کودکی سمیه در چادری سفید خلاصه می شد، غبطه می خوردم.

روز جشن فرارسید. تمام بچه ها حاضر بودند. سمیه هم بود. مدرسه مثل بهشت بود و شاید قشنگ تر از بهشت؛ چون پر شده بود از فرشته های سفیدپوشی که آماده ورود به دنیای جدیدی بودند.

سمیه می خندید و از هم مهم تر، زیبا نماز می خواند؛ مثل فرشته ای به درگاه خالقش سجده می کرد.

این جریان گذشت. من از گجین بیرون آمدم. بعد از آن در مدرسه مانده مشغول به کار شدم؛ مدرسه ای بزرگ در شهر با چند ده نفر همکار. پس از آن هم در مدرسه دیگری مشغول تدریس شدم.

یک روز که از مدرسه به خانه آمده و مشغول تصحیح ورقه های بچه ها بودم، زنگ در زده شد. وقتی در را باز کردم، دیدم دختر جوان بلند قدی چادر مشکی بر سر، جلوی در ایستاده است. چند لحظه روی او مکث کردم و بعد گفتم: «بفرمایید.» بغض گلوئی دختر اجازه گفتن نمی داد. اما بالاخره گفت: «سلام خانم جان آبادی، نشناختید؟ منم سمیه، سمیه جوانشیر، روستای گجین.»

تازه فهمیدم چرا نگاه این دختر چادر مشکی برایم آشنا بود. چشم ها و اشک ها و بغضی قدیمی که برایم غریب نبود. انگار همین دیروز بود که نگاه پر از اشک سمیه از جلوی چشم های من کنار می رفت.

همدیگر را در آغوش گرفتیم. سمیه را به منزل بردم. او شروع به صحبت کرد. خیلی خوش حال بودم و وقتی خوش حال تر شدم که سمیه گفت: «در یکی از شهرستان های اطراف معلم ابتدایی شده ام.»

او بعد از سال ها به دنبال من آمده و با پرس و جوی زیاد، پیدایم کرده بود. عصر که شد، سمیه رفت و من هم به سراغ ورقه های بچه ها رفتم.

چند هفته بعد، پستی بستم برایم آورد. وقتی در جعبه را باز کردم، یک دست جانماز سبز با مهر کربلا، یک جلد قرآن و یک چادری سفید در آن دیدم. وقتی چادر را دیدم بی اختیار گریه کردم. سمیه تمام جریان را می دانست، اما گذر زمان، او را فراموشکار نکرده بود. وقتی چادر را دوختم و به سر کردم، حس قشنگی داشتم، اما نه به زیبایی احساس دختر کوچولوی گجینی! الان که دو سال از این جریان می گذرد، به جز تماس های تلفنی ماهانه خبر خاصی، از سمیه ندارم، اما مطمئنم سمیه در مدرسه ای دیگر در حال تربیت سمیه های دیگری است که دنیای کودکی شان، یک چادر نماز گلدار سفید است.